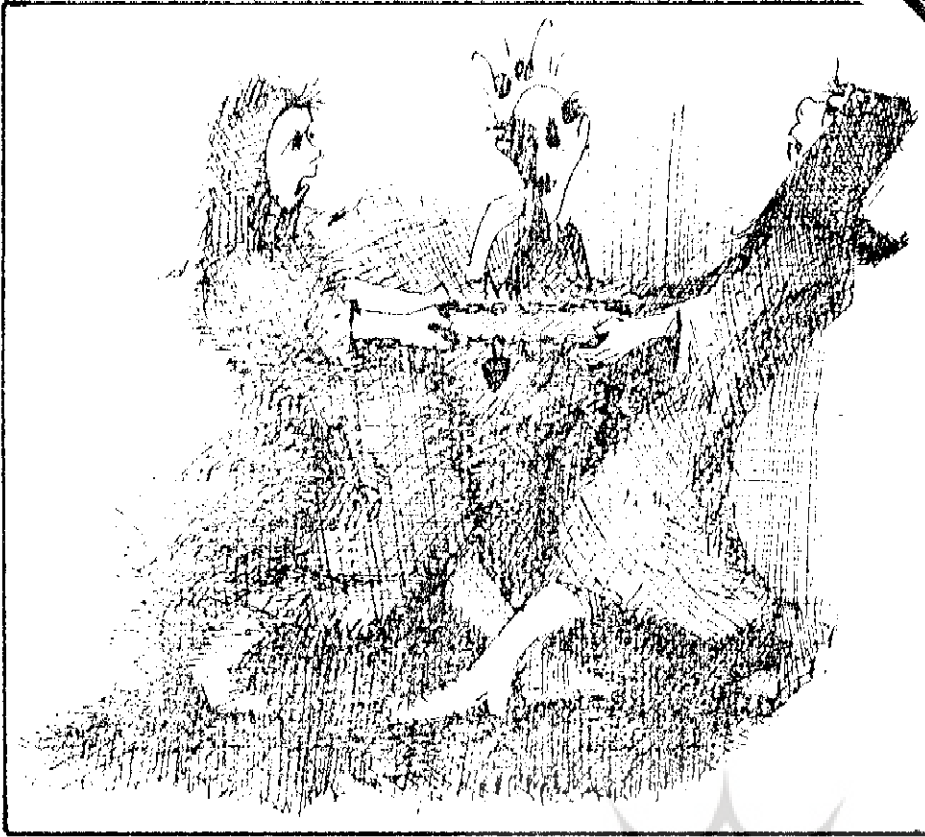


فانتزی

نوشته: محب

تجیژی نمیشی!!



خواهرزاده‌ها، یعنی فهیسه و فیروزه بیندازد، و خیلی رود هم متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام. چون به محض اینکه از طفل معصوم‌جا به سنی رسیدند که زمان آه‌براز (1) سرشان بشود، الطاف پدر بزرگ شامل حالشان شد و ایوبی که زحماتش در مورد من تشجیه‌ای نداده بود، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به تک‌تک نوه‌هایش بگوید:

تو چیزی نمیشی!
- زنی این دلخوشی ایوبی هم ندایی نبود و بسالانه سمسرد از بسالزده، ششزده سال، خواهرزاده‌ها، دون خوارستگار کارمند پیدا کردند و دقیقاً در یک شب صاحب خانه و زندگی شدند! هر کس نداند، لافل آنها را که دارند هستند، یا کارمند بوده‌اند، خوب می‌دانند که در طول و عرض تاریخ، سفوف و مزایای هیچ کارمندی تکلفی هزینه‌های زندگی‌شان را نداده و اغلب کارمندا به ضرب سینی صورت خود و اهل و عیالشان را سرخ نگه‌داشته‌اند. تازه، فقط کارمندا از این «توفیق» برخوردار بوده‌اند که همسری صرفه‌جوی، قن، کم‌توقع و ... داشته‌اند و گرفته آنها را که از وخرج و پرتوهای نسبی‌شان شود، کارشان زار است. همانطور که مسوهران فهیسه و فیروزه چش رضعی داشتند.

البته به خیال کرد که همسیره دخترهایش را بد باز آورده، خیره، بلکه مشکل اصلی و اساس از آنجا ناشی می‌شد که فهیسه و فیروزه هم مثل خیلی از دخترهای دیگر، قبل از شاهر کردن آرزوی داشتند که یک شاهزاده زرین‌گهر با اسب سفید از پشت ابرها باید و بر ترک اسب خود بوارشان کند و به آنها ببردشان و چون این آرزوهایشان برآورده نشد و به همین شاهزاده

ولنگرد و بی‌خاصیت بار بیایم، شاگرد یک فروش فروش شدم، اما پدرم باز هم رشایت نداد، و کماکان از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بگوید:

تو چیزی نمیشی!
چند سال بعد، بدون آنکه خبرم بخیراخم متأهل (1) شدم و نتیجه‌اش آن بود که با بیانی ایوبی و رفیق گرمابه و گلستانش آقائی، یعنی همان کسی که پهلوش کار می‌کردم، داد آقائی شدم! اما مگر پدرم ول‌کی بود؟ باز هم از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بگوید: تو چیزی نمیشی! و این وضع را آنقدر ادامه داد تا آقائی دق کرد! و هند ارث و میراثش به تنها دختر او، یعنی شملقه بنده رسید و تا بیایم به خودم بخشم، صاحب دم و دستگاهی شدم که بی و بیین، در همین شرایط، همسیره گرامی که بکنی دو سال قبل از مشاغل شدن من شوهرش داده بودند، یک جنت دختر گیس گلابتونی (!) به دنیا آورد و لذت بنده همزمان با صاحب دم و دستگاه شدن، دای می هم شدم!

از آن به بعد، ایوبی کمتر خبر می‌زد و سرزنش‌هایش هم کینرنگ‌تر شد! و این احساس برابم پیش آمد که از نظر ایوبی محترم، دای می شدن به مفهوم چیزی شدن است!

اختیار، چند باری در این باره از ایشان سؤال کردم، ولی ایوبی، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

نه جانم، هنوز هم چیزی نشده‌ای! فقط من از بس یک حرف را تکرار کردم، خسته شدم و دیگه مثل سابق بنده ندارم که روزی صدبار بگویم: تو چیزی نمیشی!

اما وقتی درست و حسابی فکر کردم، دنده قشیه از جای دیگر آب می‌خورد و ایوبی سینه دلگشتر را از سسر عسیر برنواشته تا سسر

ارضا و احوال تعلیم و تربیت، در زمان بچگی من، کلی با اوضاع امروز توفیر داشت؛ و برخلاف اولیا، و مریدان فعلی که فکر می‌کنند «عامل نشوین» در زمینه شکوفایی استعداد بچه‌ها تأثیر دارد، در آن زمان، هم پدر و مادرها و هم معلمان، برای «تنبیه» اهمیت بیشتری قایل بودند و به همین جهت، برای اینکه ما نوابوگان (!) یک چیزی بشویم، از هیچگونه کتک و سرکوفتی در حقمان عضاویه نمی‌کردند و اصلاً سئل پدر و مادرهای امروزی نبودند تا فکر کنند که اگر به کودکان از گل نازکتر بگویند، بچه‌شان کینرنگ (1) پیدا می‌کند و منده می‌شود!

مثلاً جناب ایوبی ارجمند خودم، از آن پدرهایی بود که سرکوفت زدن را همیشه یکی از بهترین عوامل پیشرفت مس دانست، به قول خودش: برای آنکه من به خودم بخشم، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بگوید:

تو چیزی نمیشی!

الحق و الانصاف که نوابوگان آن زمان هم به اندازه کودکان امروزی نازک‌نارنجی نبودند، ضمن آنکه با پوست کلفتی تمام هر نوع کتک یا سرزنشی را تحمل می‌کردند، تلاش خوبی هم به خرج می‌دادند تا به اصطلاح یک چیزی بشوند و چاشنیان را خلاص کنند، کما اینکه من هم همین روحیه را داشتم و تا قبل از رسیدن به سن بیست و چهار، پنج سالگی از سر در می‌وارد شده و دست به کار می‌کردم تا بلکه یک چیزی (1) بشوم، و اولین تلاشم در این زمینه آن بود که به صرافت تقلیل سرزنش‌ها را که کما افتادم و با نسه‌کاره‌ها کردن درس و سنی، خودم را از شر معلم‌هایم خلاص کردم، سپس به پیشروان تکیه‌ای، برای آنکه نهاد

خیالی، دوتا کارمند مفلوک به خواستگاریشان آمدند، نخواستند خودشان را از تک و تابیندازند و سعی کردند مثل بقیه زن‌های شوهردار، جلوی فک و قامبل وانمود کنند که شوهر ابده‌الشان را پیدا کرده‌اند، زندگیشان هیچ کم و کسری ندارد، و از همه جهت احساس خوشبختی می‌کنند!

البته فمیز در کردن جلوی دوستان و آشنایانی که آدم فقط سالی یکی دو بار، آن هم در مراسم عزا و عروسی دیگران آنها را می‌بیند، اشکالی ندارد و چه بسا ماهها و حتی سال‌ها بیاید و برود و مشت آدم باز نشود، اما فمیز در کردن فیمسه و فیروزه برای همدیگر کلی اشکال ریز و درشت داشت. چون آنها که از بدو تولد تا موقع ازدواج همه لحظات زندگیشان با هم گذشته بود، و فی الواقع حکم یک روح در دو بدن را داشتند، بعد از تشکیل زندگی خانوادگی هم، روابط خواهرانه خود را حفظ کردند و اگر روزی دو سه بار همدیگر را نمی‌دیدند و همه جزئیات زندگی خودشان را با همدیگر در میان نمی‌گذاشتند، روزشان شب نمی‌شد و همان‌طور که می‌دید، چون نشخوار آدمیزاد حرف است. این دوتا خواهر دوقلو هم هر وقت به هم می‌رسیدند، کلی حرف داشتند که برای یکدیگر بپرند.

این گفت و شنودها، مدنی طولانی ادامه داشت و تقریباً تمام اوقات فرقت و فراغت دوتا خواهر صرف این می‌شد تا دروغ جدیدی اختراع کنند و به دیگری تحویل بدهند. تا اینکه چند روز قبل از عید امسال، فیروزه تک‌خال بزرگی به زمین زد و از خواهرش پرسید:

- شوهرت قراره عیدی برات چی بخره؟
- حضور مگه؟

- راستش، دیشب به محض اینکه از ارسلان پرسیدم برام عیدی چی میخوری، بدون اینکه فکر کنه گفت هر چی دلت بخواد، منم ناسردی (!) نکردم و یک گردنبند گران قیمت، خواستم و او هم قول داد که همین دو سه روزه برام بخره!

فهیمة با حالتی که سعی داشت متعجبانه باشد، پرسید:

- جدی میگی؟

- یعنی فکر می‌کنی من دارم دروغ می‌گم؟
- نه... میدونی از چی تعجب می‌کنم؟ از اینکه من اصلاً به فکر عیدی نبودم. ولی دیشب فیروزه خودش حرف عربدی رو پیش کشید و قبل از اینکه من اظهار نظری بکنم و چیزی بگویم، گفت که در نظر داره یک گردنبند گران قیمت برام بخره!

فیروزه که یک سوتیه دلقه شد به دروغی گفته و همین امروز و فرداست که گدگاز دربیاند و مشتش باز شود، گفت:

- البته، من خیلی دم عازف‌بند به داشتن گردنبند نیستم و همین دیشب به ارسلان گفتم که راضی نیستم و همه من خودم رو تری خرج بنداره!

- منم همین‌طور. ولی نمی‌دونم چیکار کنم، نوروژ خودش علاقه‌مند برای من گردنبند بخره!

همان شب، وقتی ارسلان به خانه برگشت، فیروزه بدون آنکه بگذارد عرفان خشک شود، گفت:

- خیر داری که نوروژ میخواد واسه عیدی برای فهیمة یک گردنبند گران قیمت بخره؟!
- نه، ولی به نظر من هر کسی اختیار داره که هر کاری دلتش می‌خواد بکنه!

- یعنی چی؟ من میگم نوروژ قراره برای فهیمة گردنبند بخره!

- به من و تو چه مربوطه؟

- دست شما درد نکنه؟ یعنی می‌خوای بگی

که تو تصمیم نداری برای من عیدی بخری؟

- دروغ چرا؟ دلم می‌خواد بخرم، ولی خودت

که می‌دونی حقوق کارمندی اجازه اینجور

پا پرهیزی هارو به آدم نمیده!

فیروزه احم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- من این حرفا حالتیم نمیشه. نوروژ هم مثل تو

یک کارمنده! به خدا آنکه برام گردنبند نخوری دنیایی

برات می‌سازم صدمرتبه بدتر از آخرت یزید! تو

اصلاً به پرستیژ (!) و آبروی من اهمیت نمیدی!

همیشه دلت خواسته منو جلوی خواهرم سکه

یک پول کنی. در حالی که نوروژ همیشه سعی

می‌کنه بد زنش شخصیت بده و جلوی من و تو

بزرگش کنه...

و چند خانه آن طرف‌تر از آنها، فهیمة و نوروژ

هم در حال بگو مگویی مشایقی بودند. نوروژ

سعی گفت:

- آخه زن حسابی، چرا برت و پلا می‌گی؟ من

و ارسلان همکار هستیم و به اندازه هم حقوق

می‌گیریم، چطور ممکنه اون بتوونه برای زنش

گردنبند بخره؟

- چطور نداره! اون چون به اندازه تو بی‌عرضه

و بی‌فکر نیست، به موقع فکر چنین روزی رو کرده

و پول مورد نیازو کنار گذاشته.

- ای‌شالا منم سال دیگه همین کار رو می‌کنم و

از خجالتت درمیام!

- چی گفتی؟ سال دیگه؟ به خدا قسم اگه

همین یکی دو روزه برام گردنبند نخوری، موش

موش توی غذات می‌ریزم و بچه‌ها تو بیم می‌کنم!

نوروژ، قضیه را به شوخی بر گزار کرد و گفت:

- در اون صورت خودت هم بپره ریشی!

- به جهنم، بذار بشما! آخه تو هم شوهری

هستی که مردنش مانم داشته باشه؟ در حالی، وقتی

بپوه بشم، لا اقل دلم خواشه که چون شوهر ندارم،

مجبوره همه «مردمیته‌هارو تحمل کنم. نه اینکه

مثل آلان با داشتن شوهر، هسته، برای همه چیز

حسرت نه دل باشم و جلوی خواهرم احساس

حقارت کنم!

آن شب هر دو زن و شوهر حرف‌های دیگری

هم گفتند و شنیدند و بالاخره هم، به یک نتیجه

واحد رسیدند و در حالی که دانه‌دانه داشت‌های

بوده شامشان را خوردند و خوابیدند!

البته، اگر خواننده‌بی‌هوش و حواس جمع

داشته‌باشد، بلافاصله می‌پرسد:

- تو کجا بودی که جزئیات حرف‌های هر دو خانواده را شنیدی؟ و قاعدتاً هم حق با هر کسی است که چنین سؤالی برایش پیش بیاید. چون آن شب، من در خانه خودم و کنار همسر و فرزندان خودم بودم و اصلاً هم خبر نداشتم که آن زن و شوهرهای خوشبخت‌نما (!) در چه حالی هستند. اما از آنجا که دایی عروس خانم‌ها هسته و از طرفی، دستم هم به دهنم می‌رسد، صبح روز بعد، در جریان مو به مو مذاکرات و مشاجرات همشیره‌زاده‌هایم با شوهرانشان قرار گرفتم. چون همین که از خواب بیدار شدم، فیروزه تلفن کرد و بعد از ذکر همه مطالبی که قبلاً برایتان نوشتم، گفت:

- دایی جون، حینیت و آبروی من و ارسلان به

محبت شما بستگی داره!

- از من چه کاری برمیاد دایی جون؟

- قول می‌دی موضوع بین خودمون بمونه و

در این باره به فهیمة چیزی نگوی؟

- معلومه که قول می‌دم!

- می‌خواستم خواهش کنم به اندازه پول یک

گردنبند به من قرض بدین! البته سعی می‌کنم از

خرج خونه پس اندازم...

- اصلاً حرفش نزن. خودم برات به گردنبند

می‌خرم. تو هم به فهیمة بگو که شوهرت برات

خریده!

- انجی قربونت برم دایی جون. اندازه یک عالم

دوستت دارم!

به محض این که مکالمه تمام شد، فهیمة از راه

رسید و حرف‌هایی شبیه حرف‌های خواهرش زد

بعد از رفتن فیروزه، کلی فکر کردم تا ببینم چه

کاری می‌توانم بکنم که نه سیخ بسوزد، نه کباب، و

بالاخره به این نتیجه رسیدم که چون هیچکس

دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارد، بهتر است

خودم را زیاد تری خرج نندازم و دوتا گردنبند

نسبتاً ارزان بخرم و بلافاصله هم فکر خودم را

پسندیدم.

البته ممکن است شما فکر کنید آدم خسیسی

هستم که چنین توطئه‌ای (!) به مغزم خطور کرده!

ولی بدانید و آگاه باشید که مخصوصاً سعی کردم

گردنبندها متناسب با حقوق کارمندی باشد. تا هر

دو خواهر، واقعا باور کنند که شوهرخواهرشان آن

را برای خواهرشان خریده است، ضمناً چون در

نظر نداشتم که با این کار شر و فتنه جدیدی برپا

شود، ترجیح دادم دوتا گردنبند کاملاً یک شکل

بخرم و همین کار را هم کردم و درست یک روز

قبل از عید، فهیمة و فیروزه، مثل آدم‌هایی که از

کسی ضحیکار باشند، به فاصله چند ساعت از

همدیگر آمدند و گردنبندهایشان را گرفتند و بعد از

آنکه مجدداً تأکید کردند که موضوع بین خودمان

بماند و به گوش خواهرشان نرسد، رفتند!

صبح روز اول عید، خواهرزاده‌ها و

شوهرانشان، دست و روتخته و ناشنایی

همه برنامه علمی، آموزشی، دیدنی و فیلم‌های علمی تخیلی که پاره‌ای از آنها، در برنامه‌های آخر شب تلویزیون در ساعات نزدیک به نیمه‌شب، تحت عنوان ایرانشناسی، تاریخی و علمی به نمایش گذارده می‌شود، آیا نمی‌توان آن را با توضیحات فراخور دانش‌آموزان و نوجوانان در برنامه‌های روزشان گنجانده؟ بسیاری از بزرگسالان هم در آخر شب به علت خستگی، به هنگام دیدن این برنامه‌ها یا به خواب می‌روند، یا پیش از اتمام برنامه، تلویزیون را خاموش می‌کنند و به بستر

● برنامه‌های کوتاه مدت و مقطعی!

کارشناسان امور آموزشی می‌گویند: ایجاد تورهای زیارتی، سیاحتی، دیدار از موزه‌های شهرها و شهرستان‌ها جهت آشنایی با تاریخ و تمدن کشور، برقراری دوره‌های کوتاه مدت آموزش جهت آشنایی با کار وزارتخانه‌ها، سازمان‌ها و نهادها، ایجاد امکانات لازم و متناسب ورزشی، گسترش امکانات کتابخانه‌ها به ویژه ایجاد تسهیلات لازم برای دانش‌آموزان در استفاده از این قبیل کتابخانه‌ها، استفاده از فضای مساجد و مدارس برای آموختن حرفه و فن با کمک وزارت کار و امور اجتماعی، بهره‌گیری از نیرو و توان جوانان در طرح‌های عمرانی، ساختمانی، راهسازی، طرح‌های توسعه فضای سبز، درختکاری، کارگاه‌های قالبیابی و صنایع دستی و پرداختن دستمزدی متناسب جهت تأمین هزینه‌های درسی سال آینده آنان، از جمله کارهای شدنی است که می‌توان به آن پرداخت.

کارشناسان همچنین می‌افزایند: افزایش ظرفیت اردوهای تابستانی، ایجاد تورهای کار و آموزش در اقصی نقاط کشور با همکاری سازمان‌های ذیربط از این جمله است و بدیهی است در کنار آن می‌باید به پرورش روح و تفریح و سازندگی جسم آنان در این ایام و تعطیلات تابستانی پرداخت. در این باره سخن بسیار است و می‌توان با نظرات کارشناسی از بهینه‌ترین آن بهره گرفت به شرط آن که این تب تند زود به عرق نشینند و نقش آموزش و پرورش بیش از پیش مورد توجه قرار گیرد. امروز سرمایه‌گذاری در آموزش و پرورش مفیدترین و مشمرنترین سرمایه‌گذاریهاست. آنچه را که در این رهگذر مورد نیاز است نباید به چشم هزینه نگاه کرد؛ این موارد سرمایه‌گذاری‌های ثابتی است که در درازمدت کارایی و بهره خود را نشان می‌دهد.

می‌روند، چه رسد به کودکان که اصولاً به آنان اجازه داده نمی‌شود که تا آن ساعت بیدار بمانند! در قبال تب تند بحث‌هایی که هر ساله در فصل تابستان، در باره اوقات فراغت، رایج می‌شود، می‌توان با بسیج تمام امکانات موجود، افزایش امکانات و توان آموزش و پرورش یا وزارتخانه‌هایی که بواقع سنگ بنای اجتماع را بنا می‌نهد، در این جهت و در مسیر بهره‌وری مطلوب از این اوقات سود جست. این کار نیاز به برنامه‌های مقطعی برای سال‌های نزدیک، و برنامه‌های زیربنایی و اساسی برای سال‌های دور آینده دارد.

تو چیزی نمیشی!

نخورده، با فاصله چند دقیقه به دیدن دایی جان (یعنی من) آمدند و چنان چاق سلامتی و احوالپرسی گرمی کردند که اگر غریبه‌ای آنجا بود، خیال می‌کرد ماهیست همدیگر را ندیده‌ایم! بعد از این چاق سلامتی گرم، همشیره‌ها روی دونا صندلی کنار هم و باجناب‌ها روی دوتا صندلی دیگر، کنار هم نشستند و بلافاصله فیروزه گفت:

- تو از شوهرت عیدی چی گرفتی؟
- خودت چی گرفتی؟
- من... من... حدس بزن!
- فکر می‌کنم شوهرت وعده داده که بعداً برات یک چیزی بخره!
- خیال می‌کنی! دیشب موقع سال تحویل یک گردنبند شیک از شوهرم عیدی گرفتم... ایناهاش... ببین!
- فهیمه، به جای اینکه گردنبند خواهرش را ببیند، برای آنکه از قافله عقب نمانده باشد، گفت:
- چه جالب، اتفاقاً منم یک گردنبند قشنگ عیدی گرفتم... ببین!!

نوروز و ارسلان هم مشغول پج‌پج کردن زیرگوش همدیگر بودند:

- تو هم چیزی نمیشی!
- چرا؟
- آخه مرد حسابی، من تا کسی باید تاوان ندانم‌کاری تو رو بدم؟
- مگه چی شده؟
- دیگه می‌خواستی چی بشه؟ تو مگه مرض داری که برای زنت گردنبند می‌خری تا منم توی خرج بیفتم؟
- اومدی که نسازی‌ها... اتفاقاً تو چیزی نمیشی. واسه اینکه من شب عیدی به خاطر ندانم کاری‌های سرکار توی خرج افتادم و چون تو به زنت وعده گردنبند داده بودی، منم ناچار شدم که برای زنتم گردنبند بخرم!
- خواهرها، بعد از آنکه حسابی بابت عیدی گرفتن‌هایشان به همدیگر بز دادند، به فاصله

کوتاهی. از همدیگر، خداحافظی کردند تا به دیدن سایر اقوام و آشنایان بروند و به آنها فخر بفروشند. البته، وقتی آنها از خانه خارج شدند، من همراهشان نبودم تا بشنوم که چه می‌گویند. ولی با شناختی که از روحیه خواهرزاده‌های خودم دارم، مطمئنم که هر دو به شوهرشان گفته‌اند:

- خاک بر سرت کنن... بی‌لیاقت!! دیدی شوهرخواهرم برای زنت چه گردنبندی خریده‌بود؟ اون وقت من باید مثل گداها جلوی مردم گردن‌کج کنم تا شخصیت تو حفظ بشه!! بابا بزرگم واقعاً حق داره که می‌گه تو چیزی نمیشی!
- و شک ندارم که شوهرشان جواب داده:
- تا جایی که من یادم میاد، پدر بزرگت همیشه می‌گفت که تو چیزی نمیشی! یعنی تقصیر هم نداری. آدم حلال‌زاده به داتیش می‌ره!!



آموزشگاه زبان

گویا

«لژه پسران»

برای نوم دوم تابستانی از خردسالان (با سروس

رفت و برگشت) و بزرگسالان ثبت نام می‌کند.

آدرس: سید خندان - خیابان شریعتی - جنب

موزه رضا عباسی - خیابان بسطامی

تلفن: ۸۶۳۵۵۹

آموزشگاه زبان گویا

